

پیدا شدن ننه کلاغه

اولدوز نشست به تو اطاق. تک و تنها بود. بیرون را نگاه می کرد. زن باباش رفته بود به حمام. در را قفل کرده بود. به اولدوز گفته بود که از جاش جنب نخورد. اگر نه، می آید پدرش را در می آورد. اولدوز نشسته بود تو اطاق. نگاه می کرد. فکر می کرد مثل آدم های بزرگ تو فکر بود. جنب نمی خورد. از زن باباش خیلی می ترسید. تو فکر عروسک گنده اش هم بود. عروسکش را تازگی ها گم کرده بود. دلش آن قدر گرفته بود که نگو. چند دفعه انگشت هایش را شمرد. بعد یواشکی آمد کنار پنجره، حوصله اش سررفته بود. یکهو دید کلاغ سیاهی نشسته لب حوض، آب می خورد. تنهایی اش فراموش شد. دلش باز شد. کلاغه سرش را بلند کرد. چشمش افتاد به اولدوز. خواست بپرد. وقتی دید اولدوز کاریش ندارد، نرفت. نوکش را کمی باز کرد. اولدوز فکر کرد که کلاغه دارد می خندد. شاد شد. گفتش: آفاکلاغه، آب حوض کثیف است، اگر بخوری مریض می شوی.

کلاغه خنده ی دیگری کرد. بعد جست زد و پیش آمد، گفت: نه جانم، برای ما کلاغ ها فرق نمی کند. از بدترش را هم می خوریم و چیزی نمی شود. یکی هم این که به من نگو «آفا کلاغه». من زنم. چهار تا هم بچه دارم. به هم بگو «ننه کلاغه». اولدوز نفهمید که کلاغه کجاش زن است. آن قدر هم مهربان بود که اولدوز می خواست بگیردش و ماچش کند. درست است که کلاغه زیبا نبود، زشت هم بود، اما قلب مهربانی داشت، اگر کمی هم جلو می آمد، اولدوز می گرفتش و ماچش می کرد.

ننه کلاغه باز هم جلو آمد و گفت: تو اسمت چیه؟

اولدوز اسمش را گفت. بعد ننه کلاغه پرسید: آن تو چکار می کنی؟

اولدوز گفت: هیچ. زن بابام من را گذاشته این جا و رفته حمام. گفته جنب نخورم.

ننه کلاغه گفت: تو که همه اش مثل آدم های بزرگ فکر می کنی. چرا بازی نمی کنی؟

اولدوز یاد عروسک گنده اش افتاد، آه کشید. بعد دریچه را باز کرد که صدایش بیرون برود و گفت: آخر ننه کلاغه، چیزی ندارم بازی کنم. یک عروسک گنده داشتم که گم و گور شد. عروسک سخنگو بود.

ننه کلاغه اشک چشم هاش را با نوک بالاش پاک کرد، جست زد و نشست دم دریچه ی پنجره. اولدوز اول ترسید و کنار کشید. بعدش آن قدر شاد شد که نگو و پیش آمد. ننه کلاغه گفت: رفیق و هم بازی هم نداری؟

اولدوز گفت: «یاشار» هست، اما او را هم دیگر خیلی کم می بینم، خیلی کم. به مدرسه می رود.

ننه کلاغه گفت: بیا با هم بازی کنم.

اولدوز ننه کلاغه را گرفت و بغل کرد. سرش را بوسید. روش را بوسید. پرهاش زیر بود. ننه کلاغه پاهاش را جمع کرده بود که لباس اولدوز کثیف نشود. اولدوز منقارش را هم بوسید. منقارش بوی صابون می داد. گفت: ننه کلاغه، تو صابون خیلی دوست داری؟

ننه کلاغه گفت: می میرم برای صابون!

اولدوز گفت: زن بابام بدش می آید. اگر نه، یکی برات می آوردم، می خوردی.

ننه کلاغه گفت: پنهانی بیار. زن بابات بو نمی برد.

اولدوز گفت: تو نمی روی بهش بگویی؟

ننه کلاغه گفت: من؟ من چغلی کسی را نمی کنم.

اولدوز گفت: آخر زن بابام می گوید: «توهر کاری بکنی، کلاغه می آید خبرم می کند».

ننه کلاغه از ته دل خندید و گفت: دروغ می گوید جانم. قسم به این سر سیاهم، من چغلی کسی را نمی کنم. آب خوردن را بهانه می کنم، می آیم لب حوض، بعدش صابون و ماهی می دزدم و در می روم.

اولدوز گفت: ننه کلاغه، دزدی چرا؟ گناه دارد.

ننه کلاغه گفت: بچه نشو جانم. گناه چیست؟ این، گناه است که دزدی نکنم، خودم و بچه هام از گرسنگی بمیرند. این، گناه است جانم. این، گناه است که بتوانم شکم را سیر کنم. این، گناه است که صابون بریزد زیر پا و من گرسنه بمانم. من دیگر آن قدر عمر کرده ام که این چیزها را بدانم. این را هم تو بدان که با این نصیحت های خشک و خالی نمی شود جلوی دزدی را گرفت. تا وقتی که هر کس برای خودش کار می کند دزدی هم خواهد بود.

اولدوز خواست برود یک قالب صابون کش برود و بیاورد برای ننه کلاغه. زن بابا خوردنی ها را تو گنجه می گذاشت و گنجه را قفل می کرد. اما صابون را قیام نمی کرد. ننه کلاغه را گذاشت لب دریچه و خودش رفت پستو. یک قالب صابون مراغه برداشت و آورد.

بچه ها، چشم تان روز بد نبیند! اولدوز دید که ننه کلاغه در رفته و زن باباش هم دارد می آید طرف پنجره. بقچه ی حمام زیر بغلش بود. صورتش هم مثل لبو سرخ بود. اولدوز بدجوری گیر افتاده بود. زن بابا سرش را از دریچه تو آورد و داد زد: اولدوز، باز چه شده خانه را زیر و رو می کنی؟ مگر نگفته بودم جنب نخوری، ها؟ اولدوز چیزی نگفت. زن بابا رفت قفل در را باز کند و تو بیاید. اولدوز زودی صابون را زد زیر پیرهنش، گوشه ای کز کرد. زن بابا تو آمد و گفت: نگفتی دنبال چه می گشتی؟

اولدوز بی هوا گفت: مامان ... مرا نزن! داشتم دنبال عروسک گنده ام می گشتم. زن بابا از عروسک اولدوز بدش می آمد. گوش اولدوز را گرفت و پیچاند. گفت: صد دفعه گفته ام فکر عروسک نحس را از سرت در کن! می فهمی؟

بعد از آن، زن بابا رفت پستو برای خودش چایی دم کند. اولدوز جیش را بهانه کرد، رفت به حیاط. این ور آن ور نگاه کرد، دید ننه کلاغه نشسته لب بام، چشم هاش نگران است. صابون را برد و گذاشت زیر گل و بوته ها. چشمکی به ننه کلاغه زد که

بیا صابونت را بردار. ننه کلاغه خیلی آرام پایین آمد و رفت توی گل و بوته ها قايم شد. اولدوز ازش پرسید: ننه کلاغه، یکی از بچه هات را می آری با من بازی کند؟ ننه کلاغه پچ پچ گفت: بعد از ناهار منتظرم باش. اگر شوهرم هم راضی بشود، می آرم.

آن وقت صابونش را برداشت، پر کشید و رفت.

اولدوز چشمش را به آسمان دوخته بود. وقتی کلاغ دور شد، از شادی اش شروع کرد به جست و خیز. انگار که عروسک سخنگویش را پیدا کرده بود. یکهو زن بابا سرش داد زد: دختر، برای چه داری رقاصی می کنی؟ بیا تو. گرما می زندی. من حال و حوصله ندارم پرستاری ات بکنم.

وقت ناهار خوردن بود. اولدوز رفت نشست تو اتاق. چند دقیقه بعد باباش از اداره آمد. اخم و تخم کرده بود. جواب سلام اولدوز را هم نداد. دست هایش را نشسته، نشست سر سفره و شروع کرد به خوردن. مثل این که باز رئیس اداره اش حرفی بهش گفته بود.

کم مانده بود که بوی سیب زمینی سرخ شده، اولدوز را بی هوش کند. به خوردن باباش نگاه می کرد و آب دهنش را قورت می داد. نمی توانست چیزی بردارد بخورد. زن بابا همیشه می گفت: بچه حق ندارد خودش برای خودش غذا بردارد. باید بزرگ ترها در ظرف بچه غذا بگذارند، بخورد.

**منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول**

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yashazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴